

شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های
شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

آنتونی و کلئوپاترا



ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس

گروه بازیگران



سرویوس

داستان‌گو

محافظ آنتونی



مارک آنتونی

یکی از سه فرمانروای روم



کلئوپاترا

ملکه‌ی مصر

قیصر اوکتاویوس و لیپدوس

فرمانروایان روم به همراه آنتونی



فرماندهان آنتونی

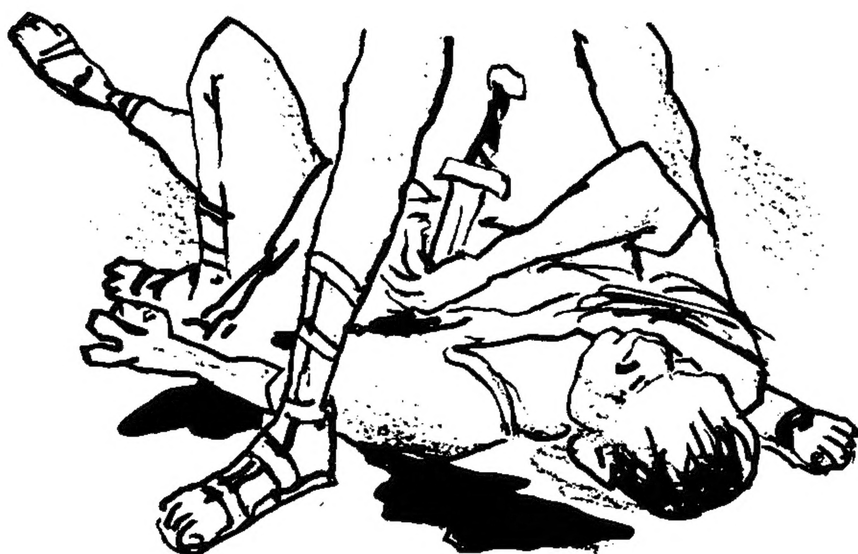


صحنه

مصر و روم باستان

ابدیت در لب‌ها و چشمان ما بود.
خوشبختی بر پیشانی ما جای داشت.
در آن زمان، جز فرشتگان آسمان کسی همانند ما نبود.
کلئوپاترا

آنتونی و کلئوپاترا



می‌خواهید *آنتونی* و *کلئوپاترا* را بشناسید؟ اجازه دهید داستان را برایتان بگویم؛ داستانی واقعی.

من از ابتدا آن‌جا بودم؛ شبی که *ژولیوس سزار* کشته شد و *آنتونی* راجع به جسد او در بازار سخنرانی کرد.



به محض آن‌که *آنتونی* جلوی ما ایستاد، دل مرا ربود. او زیر نور مشعل، رنگ پریده و مغرور دیده می‌شد. با صدایی مثل کوبیدن بر طبل جنگ صحبت کرد و وقتی سخنرانی‌اش تمام شد، دانستم که همه جا دنبال او خواهم بود. اگر از من می‌خواست، در ساحل **هادس** و آن سوی آن همراهی‌اش می‌کردم.

وقتی جنگ داخلی شروع شد، من یکی از نخستین کسانی بودم که به سپاه او پیوستم. جنگی خونین و تلخ بود؛ رومی‌ها در مقابل رومی‌ها.





هر طرف فکر می‌کرد حق با اوست. به خاطرشجاعتم مرا فرمانده کردند. گر چه تمام سعی من زنده ماندن و اطاعت از دستورات بود. و *آنتونی* درست قبل از جنگ **فیلیپی** مرا به رده‌ی فرماندهان دسته‌ی صد نفری ارتقا داد.

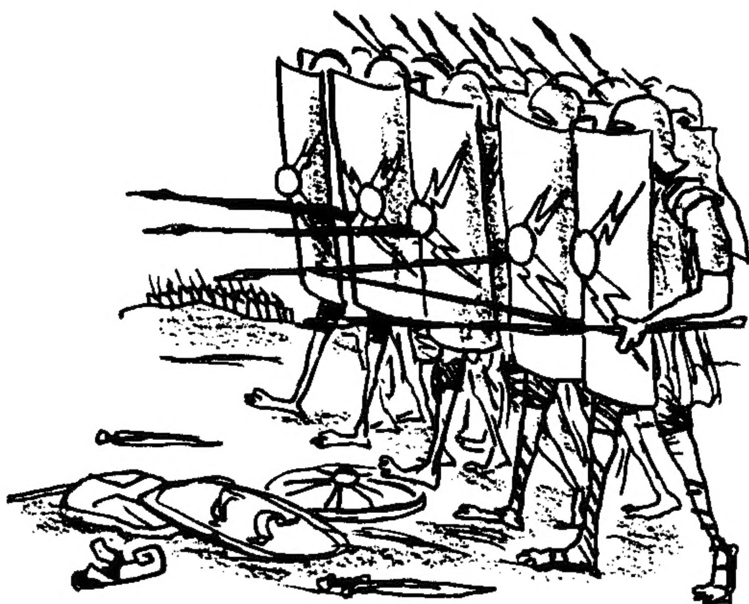


آن‌جا همان جایی است که گردنم زخم خورد، ولی من خوش شانس بودم.

آن روز مردانی شجاع‌تر از من مردند. یکی از آن‌ها **بروتوس** بود. او خودش را کشت تا از شرمندگی شکست برهد. *آنتونی* در کنار جسد **بروتوس** گریست و همه‌ی ما با او گریستیم.

بعد، صلح برقرار شد؛ گرچه کمتر کسی عقیده داشت که آن صلح دوام می‌آورد. امپراتوری را مانند غازی تکه تکه کردند و بین سه فاتح تقسیم کردند. جنگ، متحدین عجیبی می‌سازد، ولی هیچ‌کدام به شگفتیِ آن سه نفر نمی‌رسند. ***قیصر اوکتاویوس***، برادر زاده‌ی ***ژولیوس سزار***، به همان اندازه‌ای که *آنتونی* گرم و سخاوتمند بود، بی‌باک و سرد بود. ***لپیدوس***، سومین متحد، مضحک مثل عروس دریایی بدون نیش، مضحک بود. ***قیصر*** غرب، *آنتونی* شرق و ***لپیدوس*** استان‌هایی از آفریقا را که باقی‌مانده بودند، تصرف کرد.





در شرق تقریباً بدون وقفه مشکلاتی به وجود می‌آمد. *پارتی‌ها* به قلمرو روم حمله‌ور شدند و *آنتونی* با سپاهش برای جنگیدن با آنان راهی دریا شد.

وضع جنگ نامعلوم بود. *پارتی‌ها* اسلحه‌ی کافی و انضباط نداشتند و بسیاری از آنان لحظه‌ای که انعکاس نور آفتاب را روی سپرهای ما دیدند، فرار کردند.





آنتونی بعد از پیروزی مرا به چادرش خواند و گفت: «بسیار خوب، **سرویوس**! روزهای فرماندهی تو سرآمده است.»

گمان کردم که می‌خواهد مرا بازنشسته و روانه‌ی روم کند. اعتراض کردم: «چرا قربان؟!»

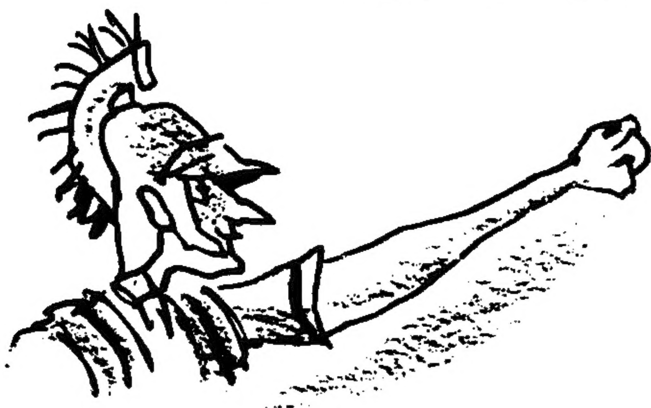
آنتونی به من لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: «چون می‌خواهم تو به گروه محافظین من ملحق شوی. من در اطرافم به جنگجویان خوب نیاز دارم؛ به مردانی که بتوانم به آن‌ها اعتماد کنم. و می‌دانم که می‌توانم روی تو حساب کنم.»



نمی‌دانستم چه بگویم. قلبم چنان تند می‌زد که فکر کردم نزدیک است زره‌ام را بترکاند.

آنتونی گفت: «امشب به سوی *تارسوس* می‌رویم. ملکه *کلئوپاترا* از مصر به من امر کرده تا او را آن‌جا ببینم و به سؤال‌های او راجع به سربازان و پولی که برای *بروتوس* تهیه کرده، جواب دهم. می‌خواهم تو در کنارم باشی. از او بعید نیست که یک آدم‌کش حرفه‌ای را بر مردم مسلط کند.»

گفتم: «تا جان در بدن دارم، هیچ آدم‌کشی نمی‌تواند به شما تعرض کند.» و در این مورد کاملاً جدی بودم.



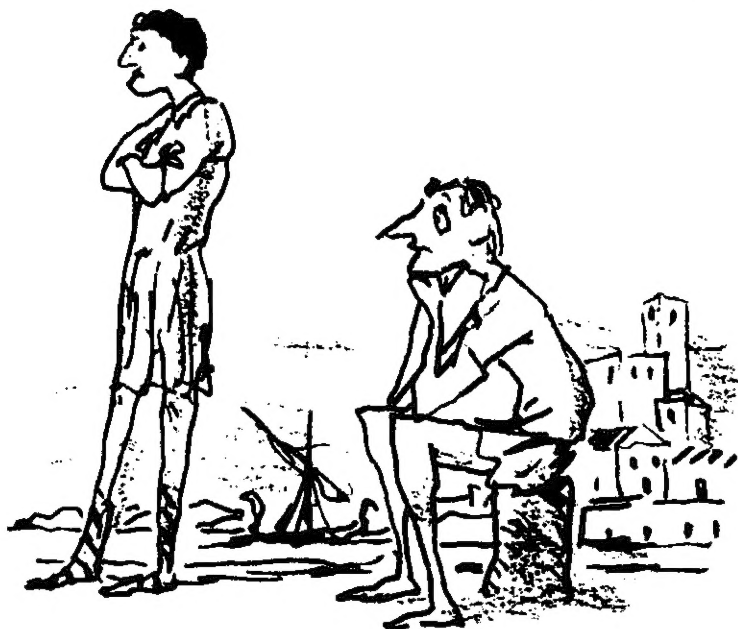


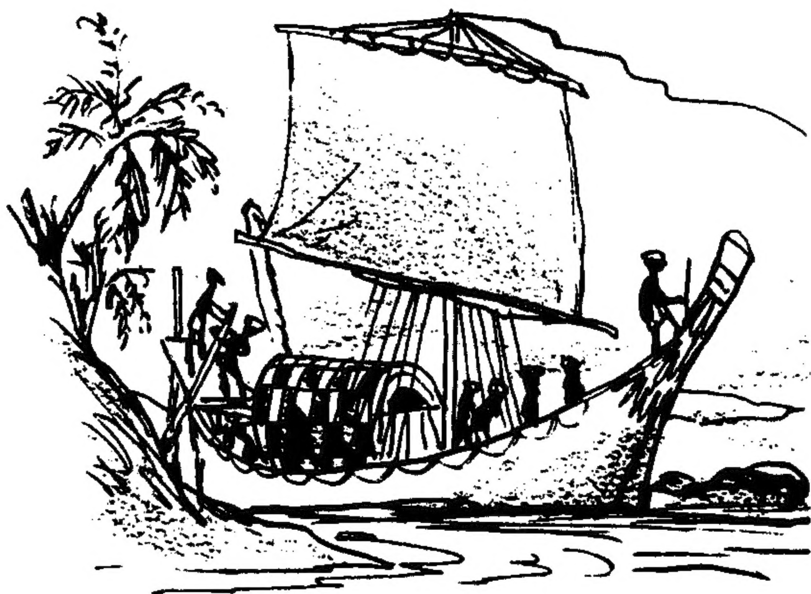
در مسیر ***تارسوس*** شایعه‌هایی راجع به ***کلئوپاترا*** شنیدم که فقط اندکی از آن‌ها ارزش بازگویی دارند. مردم می‌گفتند که او آن‌قدر زیباست که ***ژولیوس سزار*** را فریب داده بود و او پیش ***کلئوپاترا*** مثل سگ دم تکان می‌داده است.

آن‌ها معتقد بودند که همان داستان ادامه دارد و او می‌خواهد همان کار را با ***آنتونی*** بکند. ولی من آن حرف‌ها را باور نکردم. گفتم: «دوران ***سزار*** سپری شده است. ***آنتونی*** هنوز جوان است و همسر دختر یکی از قدرتمندترین خانواده‌های روم است. یک زن ***مصری***، حتی اگر ملکه باشد، نمی‌تواند کاری کند که ***آنتونی*** وفاداری را از یاد ببرد.»

حتماً خدایان با شنیدن چنان شایعه‌ای خندیده بودند.

چند روز بعد، همراه ***آنتونی*** در محوطه‌ی اسکله‌ی ***تارسوس*** منتظر ورود قایق باری سلطنتی ***کلئوپاترا*** بودم. دو ساعت گذشت. ***آنتونی*** عصبانی شد و زیر لب شروع به حرف زدن کرد: «این کار توهین است! آن مار کوچکِ نیل، قصد دارد تا مرا احمق نشان دهد!»





ولی بالاخره از دور صداهایی شنیدیم که باد با خود می‌آورد؛ صدای زنانی که آهنگی درهم و برهم و زشت را می‌خواندند و گوش‌های من نمی‌توانست آن را دنبال کند.

قایق *کلئوپاترا* روی رودخانه چرخی زد و جمعیت تماشاچی هورا کشیدند. عرشه و پاروهای قایق طلاکاری شده بود و قایق روی آب مانند شعله‌ی آتش به نظر می‌رسید.

بادبان‌ها به رنگ ارغوانی سیر بودند و بوی عطر می‌دادند. نسیمی که به آن‌ها می‌خورد و به طرف ساحل می‌آمد، بندرگاه را معطر کرده بود. من بوی مصر را برای اولین بار استشمام کردم و از آن بوی خوش و جالب سرگیجه گرفتم.





قایق نزدیک شد و من نگاهی گذرا به ***کلئوپاترا*** کردم. لباس او از پارچه‌ی طلا بود. و تاج دوگانه‌ی مصر را بر سر نهاده بود. پوستش قهوه‌ای طلایی بود. موی سیاهی داشت که مثل موی اسب برق می‌زد. چشمان سیاه و درشتش نگاه عمیق و آرامی داشتند. داستان‌های زیادی شنیده بودم که ***هلن تروا*** زیباترین زنی است که بشریت دیده است، ولی وقتی ***کلئوپاترا*** را دیدم، فهمیدم که ***هلن*** را تحت‌الشعاع خود قرار داده است.

آنتونی به آرامی گفت: «او ملکه نیست، الهه است!»

کلئوپاترا بر اسکله قدم نهاد و صدای ابراز احساسات مردم مثل دریای طوفانی به هوا برخاست.





آنتونی قدم جلو گذاشت و گفت: «به نام *سنا* و مردم روم، سلام عرض می‌کنم و درخواست می‌کنم تا...»

او حیرت‌زده سکوت کرد؛ چون دید *کلئوپاترا* جلوی پای او زانو زده و سرش را به علامت، تعظیم خم کرده است.

جمعیت هم سکوت کرد.



آنتونی اخم کرد. بعد خم شد و کمک کرد تا *کلئوپاترا* روی پای خودش بایستد. *کلئوپاترا* که هنوز سرش پایین بود، گفت: «عالیجناب! بیش از اندازه مرا مرهون لطف قرار دادید.»

آنتونی گفت: «صحبت‌های زیادی خواهیم داشت، ولی این‌جا محل مناسبی نیست. امشب در شهر با من شام بخورید.»



کلئوپاترا گفت: «نه، عالیجناب!»

«نه» کلمه‌ای بود که *آنتونی* عادت نداشت آن را بشنود و من دیدم که از ناراحتی خشکش زده است. بعد *کلئوپاترا* او را وراَنداز کرد و گفت: «با من روی قایق شام بخورید. بگذارید ببینم از غذاهای مصری من خوشتان می‌آید یا نه. عالیجناب! با من غذا بخورید و لذت‌های تازه‌ای را تجربه کنید.»



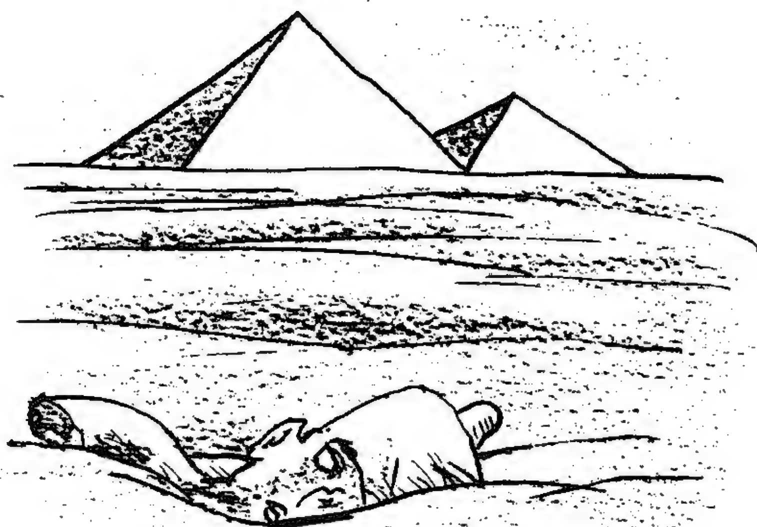
آنتونی به چشمان *کلئوپاترا* نگاه کرد و ناراحتی‌اش از میان رفت. او گفت: «اکنون من مفتخر شده‌ام.»

بعد فهمیدم که *آنتونی* عاشق *کلئوپاترا* شده است. به قدری اطمینان داشتم که گویی دیده بودم که یکی از تیرهای *اروس* (۱) بر قلب او نفوذ کرده است.

حدود یک هفته ما در راه مصر سوار کشتی بودیم و دیگر همه چیز با گذشته متفاوت بود.



۱.Eros: الهه‌ی عشق در یونان باستان. مترجم



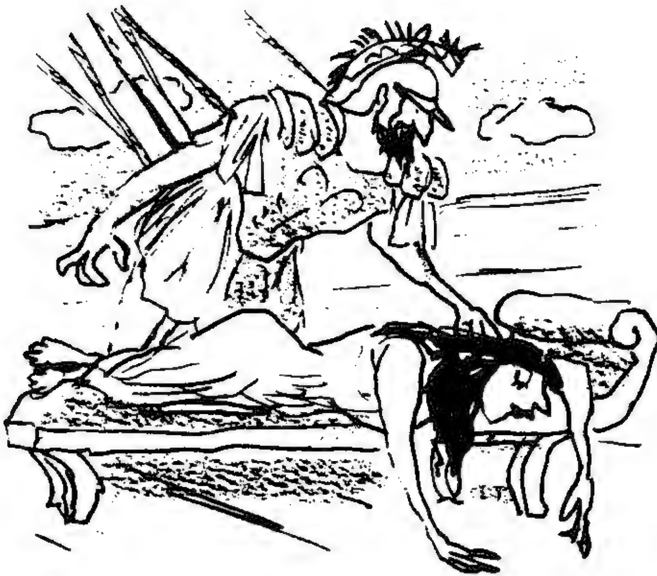
مصر دنیای دیگری بود. آن طرف دره‌ی سرسبز نیل صحرای وسیعی گسترده بود که هرگز تغییر نمی‌کرد. در مصر، سال‌ها، مثل مشتی آب هدر می‌رفتند.

آنتونی مسن‌تر و ملایم‌تر شده بود. او به جز *کلئوپاترا* و فرزندانش مراقب هیچ چیز نبود. برخی از سربازان ناراحت بودند و می‌گفتند که *آنتونی* آن مردی نیست که قبلاً بوده و *کلئوپاترا* او را افسون





کرده است. چنان حرف‌هایی مرا ناراحت می‌کرد و در جواب می‌گفتم: «چند وقت دیگر، بار دیگر بزرگی *آنتونی* را می‌بینید.»



سرانجام، آن زمان فرا رسید. در روم هرج و مرج به پا شد: همسر *آنتونی*، **فولویا** و برادرش **لوسیوس**، ارتشی فراهم کردند تا **قیصر اوکتاویوس** را شکست دهند. آن‌ها وارد جنگ شدند. **فولویا** که برای دیدن *آنتونی* به **مصر** می‌رفت، در راه مرد.

همان زمان **سکستوس پمپیوس** بر علیه **قیصر** شورش کرد و **پارتی‌ها** هم به مرزهای امپراتوری روم حمله‌ور شدند.

امپراتوری روم در شرف نابودی بود.





من کنار *آنتونی* بودم که چند نامه به دست او رسید. وقتی آن‌ها را خواند، چهره‌اش تیره شد. او مدتی طولانی با ناراحتی سکوت کرد. سرانجام پرسید: «**سرویوس**! راست است؟ آیا واقعاً همان‌طور که آنان می‌گویند، من ضعیف و پیرم؟»



من به او گفتم: «سرورم! شما **مارک *آنتونی*** هستید.»

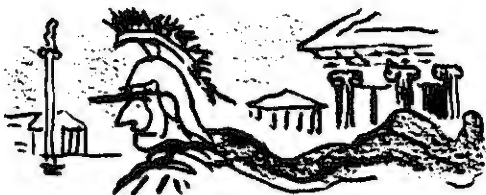
چیزی در نگاه پیرش درخشید و گفت: «به روم می‌روم و اختلافاتم را با **قیصر** حل می‌کنم. اگر او، من و **لپیدوس** با **پمپیوس** صلح کنیم، می‌توانیم با تجمع نیروهایمان **پارتی‌ها** را شکست دهیم و قبل از آن‌که کار از کار بگذرد، روم را نجات دهیم.»

بعد سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «ولی به ملکه چه بگوییم؟»



کلئوپاترا پرخاش کرد، گریست و التماس کرد، ولی بالاخره دید راهی ندارد جز آن که به **آنتونی** اجازه‌ی رفتن دهد. **کلئوپاترا** می‌ترسید که او دیگر برنگردد. ولی من می‌دانستم که عشق **آنتونی** به **کلئوپاترا** قوی‌تر از آن است که مدتی طولانی او را رها کند.

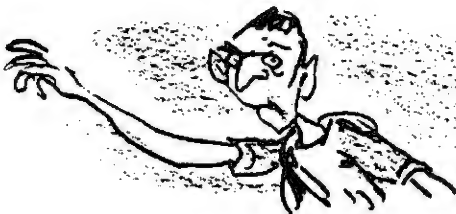
در روم **آنتونی** همانند شیری سپید موی بود.



قیصر عقابی خشک و متکبر بود.



و **لپیدوس** مانند خرچنگ عجولی کنار آنان بود.





آنان تا دیر وقت شب پشت درهای بسته مذاکره کردند. نگهبان‌ها هم بیرون ایستاده بودند. صدای *آنتونی* و **قیصر** را که از خشم بلند شده بود، شنیدیم. در حالی که **لیپدوس** عصبی بود و غرغر می‌کرد.

آنتونی خسته و نگران از اتاق بیرون زد. او مرا به کناری برد و گفت: «می‌خواهم فوراً به **مصر** بروی و به ملکه بگویی که با **قیصر** صلح کرده‌ام.»

من اخم کردم؛ با این‌که خبر خوبی بود، ولی چهره‌ی *آنتونی* نگران به نظر می‌رسید.





او گفت: «صلح برای من گران تمام شد. برای تقویت اعتماد باید با *اکتاویا*، خواهر **قیصر**، ازدواج کنم. به ملکه بگو این ازدواج معنی خاصی ندارد و عشق من به او پایدار است. وقتی با **پمپیوس** عهدنامه امضا کنیم، با **اکتاویا** به **مصر** برمی‌گردم.»



شک و تردید همانند دسته کلاغی ذهن مرا فراگرفت. اهالی روم می‌دانستند که **قیصر** چقدر صمیمانه خواهرش را دوست داشت. چقدر طول می‌کشید تا او بفهمد که ازدواج خواهرش با *آنتونی* تصنعی است؟ او به دلایل موجهی نیاز داشت تا اعلام جنگ کند و بخواهد تمام امپراتوری را تصرف نماید. و وقتی **کلئوپاترا** از آن ازدواج با خبر می‌شد، چه کسی می‌دانست چه اتفاقی می‌افتاد؟ به آینده‌ی *آنتونی* نظر افکندم و چیزی جز خون و سیاهی ندیدم.

من حرف‌های زیبا بلد نبودم تا پیام *آنتونی* را تزیین کنم. بنابراین، مانند سربازی، ساده و رک صحبت کردم.

خشم *کلئوپاترا* فوران کرد. او فریاد زد: «به من بگو که دروغ می‌گویی؛ و گر نه با تازیانه تو را شلاق می‌زنم و در آب نمک می‌جوشانمت!»





گفتم: «بانو! من حقیقت را گفتم! *آنتونی* با *اکتاویا* ازدواج کرده است.» *کلئوپاترا* چاقویی بیرون آورد. نمی‌دانم قصد داشت به من چاقو بزند یا به خودش؛ چون یکی از دستیارانش چاقو را از دست او قاپید.



کلئوپاترا سری تکان داد و اشک‌هایش را که در حال فرو ریختن برق می‌زدند، پاک کرد. سپس *کلئوپاترا* ناله و زاری سرداد: «بعد از این بگذار مصر در نیل فرو رود. بگذار آسمان فرو ریزد و زمین از هم بپاشد!»



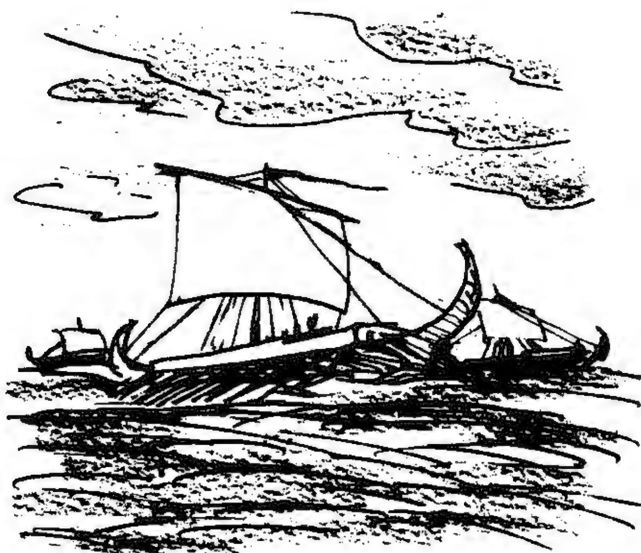
مصر غرق نشد، آسمان هم فرو نریخت، ولی مشکلی به مشکلی دیگر انجامید.

قبل از آن‌که ***آنتونی*** و ***اکتاویا*** به نیمه راه **مصر** برسند، **قیصر** عهدنامه‌ای را که با **پمپیوس** بسته بودند، نقض کرد، او را در جنگ شکست داد، استان‌های آفریقایی را تصرف کرد و **لپیدوس** را کشت.

آنتونی می‌دانست که جنگی در راه است؛ لذا ***اکتاویا*** را به روم برگرداند. او بزرگوارتر از آن بود که ***اکتاویا*** را گروگان بگیرد.

به محض آن‌که ***آنتونی*** به **مصر** بازگشت، او و ***کلئوپاترا*** به نیروهای مخالف **قیصر** پیوستند. عشق آنان قوی و پایدار ماند، ولی به خاطر ازدواج بی سر و صدای ***آنتونی***، جنگ‌هایی بینشان به پا خواست و آنان را تحلیل برد.





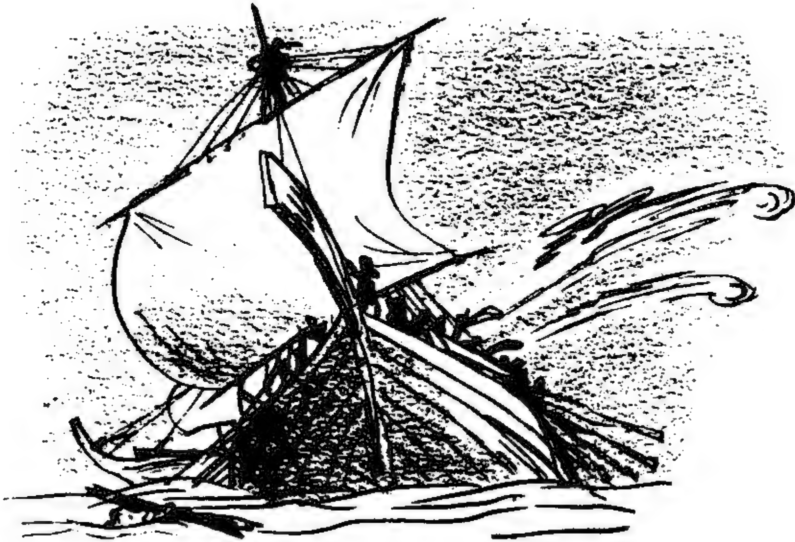
آنتونی سلامت دوران پیری‌اش را بازیافت. او مصمم و جسور، ولی در عین حال، خودرأی بود. گویی عمر به جای آن‌که او را عاقل‌تر سازد ابله‌تر کرده بود. او برخلاف همه‌ی اندرزها بر جنگ دریایی اصرار می‌ورزید تا از پیاده شدن سربازان **قیصر** در ساحل جلوگیری کند.

فرماندهان *آنتونی* در ناامیدی به سر می‌بردند. یکی از آن‌ها شجاعت گفتن این سخن را پیدا کرد: «سرورم! این دیوانگی است. تعداد کشتی‌های دشمن به قدر قابل ملاحظه‌ای بیشتر از کشتی‌های ماست. چنان‌چه ناوگان خود را از دست دهیم، نمی‌توانیم از سربازانمان حمایت کنیم. روی خشکی با **قیصر** بجنگید!»



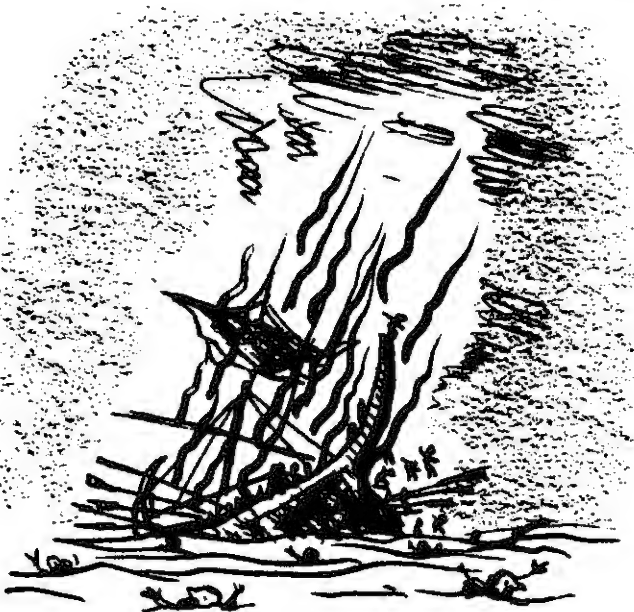


آنتونی پاسخ داد:«حتی به یک نفر مجال نمی‌دهم تا بگوید *آنتونی* از رویارویی با دشمن ترسید. من در دریا با **قیصر** روبه رو می‌شوم.»



آن جنگ را *آکتیوم* نامیدند. من هنوز خواب آن را می‌بینم و فریادزنان از خواب بیدار می‌شوم. کشتی‌هابه طرف هم آتش و گوگرد مشتعل پرتاب می‌کردند. مردان در حال سوختن، فریادزنان خود را به دریا می‌افکندند.

وقتی دو کشتی کنار هم می‌رسیدند، سربازان هر کدام سعی می‌کردند سوار عرشه‌ی کشتی دیگر شوند؛ بنابراین، عرشه‌ها از خون قرمز شده بود.





لحظه‌ای به نظر رسید که *آنتونی* پیروز می‌شود. ولی عشق به او خیانت کرد. ***کلئوپاترا*** با قایقش راه دریا را در پیش گرفته بود؛ زیرا گمان می‌کرد که وجود او به *آنتونی* و ناوگان **مصر** دلگرمی می‌دهد. ولی هراس و کشتار جنگ سبب شد تا دستور دهد قایقش به بندرگاه برگردد.

کشتی *گالی*[۱] رومی‌ها آرایش نظامی‌اش را برای تعقیب **مصری‌ها** به هم زد و کشتی *آنتونی* برای نجات کشتی ***کلئوپاترا*** دور زد. وقتی فرماندهان ناوگان **مصری** دیدند که فرمانده‌ی آنان جنگ را رها کرده است، گمان کردند که شکست خورده‌اند و فرار کردند.



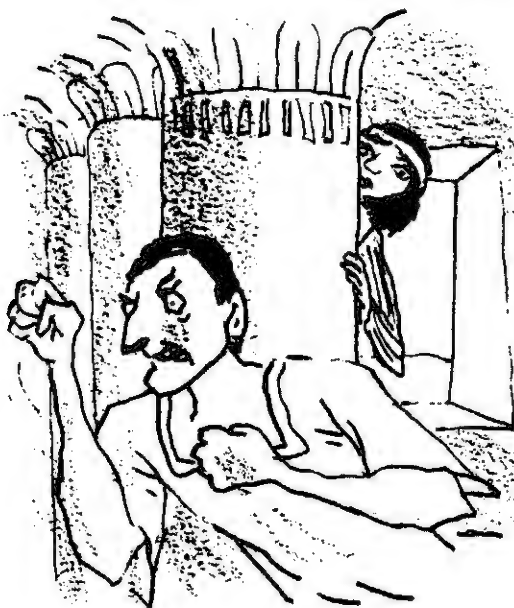
۱. galley: نوعی کشتی کوتاه بادبانی و پارویی.



بعد از این شکست در *آکتیوم*، *آنتونی* برای صلح مذاکره کرد. او یک سوم سهمش از امپراتوری را به **قیصر** تقدیم کرد و در مقابل خواست تا اجازه داشته باشد با ملکه در **مصر** بماند.

قیصر پیشنهاد او را رد کرد و گفت که فقط در صورتی با ***کلئوپاترا*** صلح می‌کند که *آنتونی* اعدام شود.

آنتونی با وجود ازدواج خودش با ***اکتاویا***، ***کلئوپاترا*** را به خیانت به او متهم کرد. ***کلئوپاترا*** از خشم *آنتونی* ترسید و خود را مخفی کرد.





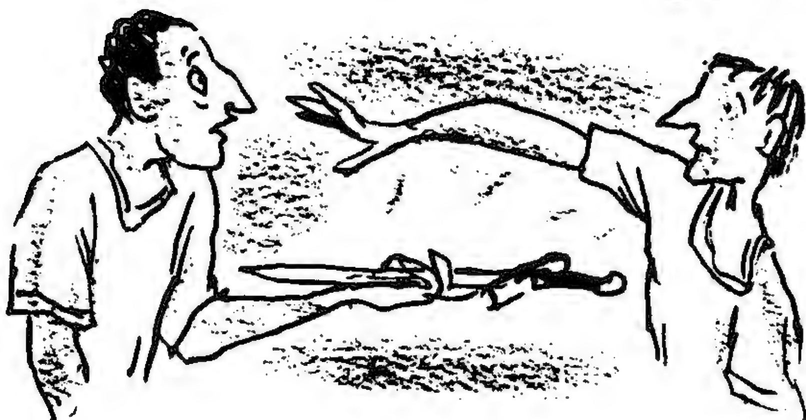
سرانجام، فرماندهان توانستند در خشکی بجنگند. جنگ در خارج از دیوارهای اسکندریه به جریان افتاد. ما مانند قهرمانان جنگیدیم و مردان **قیصر** مانند گندمی که با داس درو می شود فرو می‌ریختند. اما وقتی در چادر *آنتونی* جشن شروع شده بود، قاصدی با اخبار خیلی مهم وارد شد. ناوگان **مصری‌ها** تسلیم شده بود. *آنتونی* دیگر نمی‌توانست برای سپاهش آذوقه و سلاح تهیه کند. او جنگ را باخته بود.



آنتونی به همه‌ی افراد چادر، به جز من فرمان داد که آن‌جا را ترک کنند. وقتی با هم تنها ماندیم، شمشیرش را کشید آن را به من تقدیم کرد و گفت: «**سرویوس**! مرا بکش. نمی‌توانم از **قیصر** تقاضای ترحم نمایم.»

من گفتم: «سرورم! من می‌دانم ملکه کجا پنهان شده است. می‌توانم ظرف یک ساعت شما را نزد او ببرم. شما می‌توانید... فرار کنید.»

آنتونی گفت: «با ترس زندگی کنیم تا **قیصر** ما را شکار کند؟ نه **سرویوس**! کار من تمام است. شمشیر را بگیر و کار را تمام کن.»





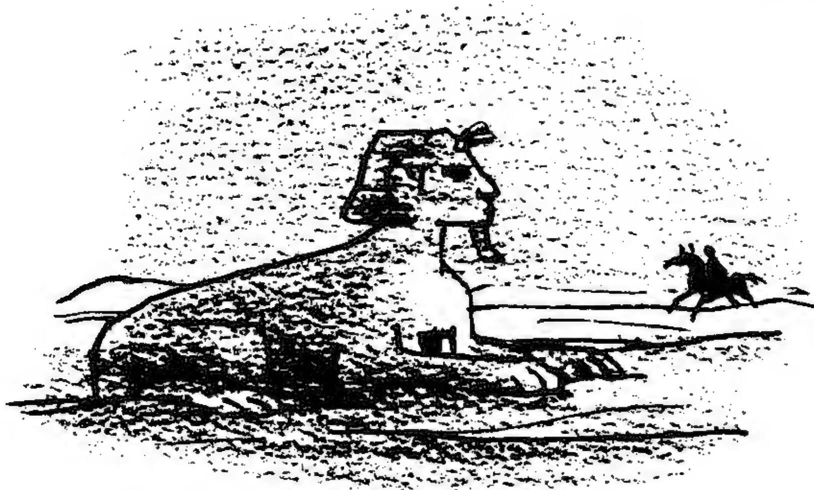
گفتم: «نه، سرورم! حاضرم با کمال رغبت به خاطر شما بمیرم، ولی درخواست شما را انجام نمی‌دهم.»

آنتونی گفت: «پس به دست خودم این کار را می‌کنم.»

او شمشیرش را با دو دست گرفت و نوک آن را روی سینه‌اش قرار داد. ولی شمشیر روی استخوان سینه‌اش لغزید و به داخل شکمش فرو رفت. او شمشیر را بیرون آورد و آن را با فریادی از نفرت به آن طرف چادر پرتاب کرد.

آنتونی می‌دانست که مرگش طولانی و دردناک خواهد بود. درد او را به زانو درآورد. نفس‌زنان گفت: «*کلئوپاترا*! مرا نزد او ببر!»

نمی‌دانم *آنتونی* چطور توانست بایستد و سوار اسب شود. ولی وقتی که شب فرا رسید، بیابان را پشت سر نهادیم تا به مخفیگاه *کلئوپاترا* برسیم (جایی که بعدها آرامگاه *کلئوپاترا* شد و به شکل شیر نشسته با سر انسان ساخته شد.) من در را کوبیدم. صدای فریادهایم از روی سنگ‌ها منعکس می‌شد. سرانجام، برده‌ای پاسخ داد و قفل در را باز کرد. *آنتونی* روی من افتاد و ما تلوتلوخوران داخل رفتیم.





آرامگاه با صدها چراغ روغنی روشن شده بود که نورشان روی دیوارهای کاملاً تزیین شده می‌تابید. نقش‌هایی از الهه‌های مصری با چشمانی بی‌روح به پایین خیره شده بودند.

کلئوپاترا روی تخت نشسته بود و ردای سلطنتی بر تن داشت.

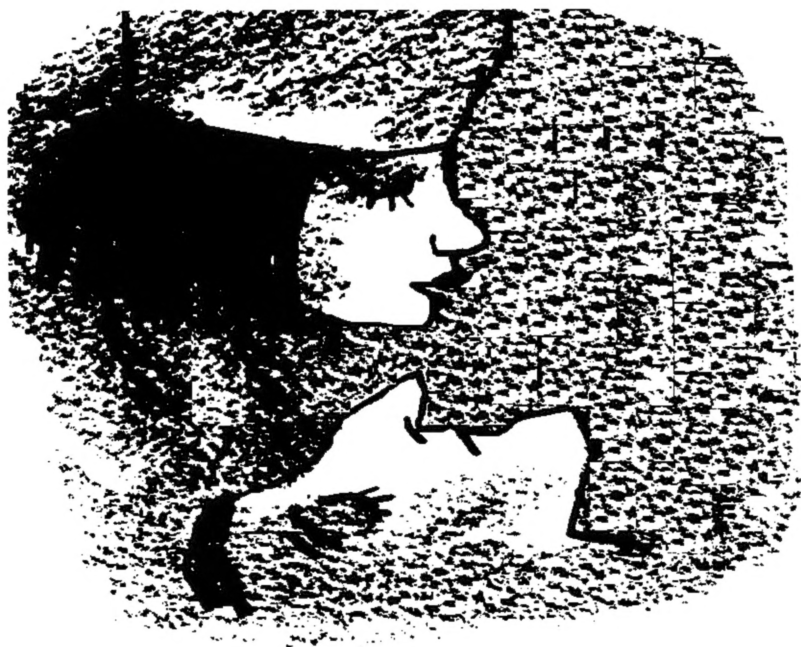
سبدی جلوی پای او قرار داشت. یادم می‌آید که فکر کردم چطور چنان چیز بی‌ارزشی می‌تواند در چنان جایی باشد.

کلئوپاترا خونریزی زخم *آنتونی* را دید و به طرف او دوید. ما به آرامی او را خوابانیدیم. **کلئوپاترا** نشست و سر *آنتونی* را روی دامنش نهاد.

آنتونی گفت: «ملکه‌ی مصر! من در حال مرگم. به قیصر بگو که تو مرا کشتی و با او صلح کن.»

کلئوپاترا گفت: «هرگز!»





چهره‌ی *آنتونی* از درد درهم رفته بود.

کلئوپاترا سرش را پایین آورد ولی ***آنتونی*** مرده بود.

کلئوپاترا زمزمه کرد: «خورشید خاموش شده است. جهان تاریک است.»

اشک، چشم‌هایم را تار کرده بود. ندیدم که ملکه ایستاد، به طرف سبد رفت و مار کوچک سیاهی را که در آن حلقه زده بود، بیرون آورد.

وقتی اشک‌هایم را پاک کردم و توانستم دوباره ببینم، ***کلئوپاترا*** روی تخت نشسته و نیش مار درون سینه‌اش فرو رفته بود.





کلئوپاترا گفت: «دل‌انگیز مثل عطر! ملایم مثل هوا! آه! *آنتونی!*» و به این ترتیب، زندگی او هم به پایان رسید.

و این داستان من بود. تا دنیا باقی است، می‌توان آن را تعریف کرد و دوباره بازگو نمود. ***آنتونی* و *کلئوپاترا*** همیشه با هم خواهند بود؛ گرچه زیبایی و بزرگی آنان مدت‌ها پیش به خاک صحرا تبدیل شده است.

می‌گویند که در شرق، امپراتور ***قیصر اوکتاویوس*** مثل خدا پرستیده می‌شود. خوب، اگر **قیصر** خداست، پس بگذار مرگ من فرا رسد؛ چون جهان از فهم من خارج است.

ولی *آنتونی*، روزگاری مردی بود!



کلئوپاترا را کنار آنتونی به خاک بسپارید.
هیچ آرامگاهی در زمین زوجی به این شهرت
به خود نخواهد دید.
قیصر

عشق و مرگ در آنتونی و کلئوپاترا

وقتی *آنتونی* و *کلئوپاترا* با هم روبه‌رو می‌شوند، هر دو می‌دانند که عشق زندگی‌شان را یافته‌اند. *آنتونی* رومی، سربازی منظم و فرماندهی شجاع و برجسته است که بر یک سوم امپراتوری روم حکومت می‌کند. ملکه *کلئوپاترای مصری*، زیبا، خودرأی و تندخوست و عادت دارد راه خود را برود.

به هر حال، با تمام تفاوت‌ها، عشق و علاقه‌ی *آنتونی* به *کلئوپاترا* آن قدر شدید است که روم را ترک می‌کند و در *مصر* می‌ماند. آن‌ها در *مصر* با هم زندگی می‌کنند و صاحب چند فرزند می‌شوند.

بعد، تاریخ بر علیه آنان رقم می‌خورد. *آنتونی* به منظور این‌که با امپراتوری روم متحد باقی بماند، مجبور می‌شود با خواهر *قیصر اوکتاویوس* ازدواج کند. این ازدواج ساختگی است و *آنتونی* به سرعت به *مصر* برمی‌گردد. ولی *اوکتاویوس* جاه‌طلب بهانه‌ای به دست می‌آورد تا جنگ راه بیندازد و بتواند تمام امپراتوری را تصاحب کند.

آنتونی بر خلاف اندرز فرماندهانش با ناوگان رومی‌ها در *آکتیوم* می‌جنگد. *آکتیوم* جایی است که دخالت *کلئوپاترا* سبب شکستی مهیب می‌شود.

آنتونی تلاش بیهوده‌ای برای خودکشی می‌کند و به مخفی‌گاه کلئوپاترا می‌رود. او همان‌جا در آغوش *کلئوپاترا* می‌میرد.

آنتونی برای *کلئوپاترا* همه‌گونه فداکاری می‌کند. او شهرت و وفاداری به کشورش و حتی زندگی‌اش را فدا می‌کند. بعد از آن‌که *آنتونی* می‌میرد، *اوکتاویوس* به *کلئوپاترا* پیشنهاد صلح می‌کند، ولی او به جای تسلیم شدن، مرگ شرافتمندانه را برمی‌گزیند. *کلئوپاترا* بدون *آنتونی* تحمل ادامه‌ی زندگی را ندارد و در مرگ هم به او می‌پیوندد.

او تاریخ را پشت سر می‌گذارد و افسانه می‌شود. به این ترتیب، عشق *کلئوپاترا* و *آنتونی* ابدی می‌شود.

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.









مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص





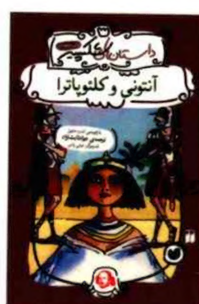












Cover Design
Kianoosh Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر

ISBN: 978-964-307-376-3



